

کمرمو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم سر خوردم رو زمین.... کفشامو کنار گذاشتم و دمغ زل زدم به زمین.... هی وای من! بدبخت شدم رفت...آخه اتاق ایمان دقیقا رو به حال بود و در هر صورت آقا رحمان منو میدید! ایمان کنارم نشست و با خنده بهم نگاه کرد... چشم غره ای رفتم و پیچ کنان گفتم: -به عمه ات بخند! زد به دماغم و گفت: -به عمه ام چیکار داری گربه تپلو!؟؟ وای...وقتی اینجوری خونسرد رفتار میکرد کله ام داغ میکرد...اونم توی این شرایط....که من گیر کرده بودم و راه فرار نداشتم...عصبی گفتم: -ایمان نخند... چون گفتم نخند بیشتر خندید...ولی آروم...بعد پرسید: -خب چته...چرا پنگول میندازی گربه خپل؟؟ -من اینجا گیر افتادم...راه فرارهم ندارم....بعد تو میخندی!؟؟؟ موهامو که جلو آویزون بودن انداخت پشت سرم و بعد انگشتشو گذاشت رو سینه ام و گفت: -یبیب...زدم زیر دستشو گفتم: -نکن.... پیشونیم رو بوسید و گفت: -تو چرا اینقدر ترسیدی...؟! بابا که قرار نیست همش تو خونه بمونه...بالاخره یه راهی پیدا میکنیم... غمگین و دمغ دستمو گذاشتم رو سینه های عریونم و گفتم: -اگه نشد چی!؟؟ من به مامان گفتم فقط یه شب میمونم....وووووی....خداجون...جاج آقا منو میکشه...وای....آبروم میره...منو ازپتکه و از سقف آویزون میکنه....دو مرتبه خفه ام میکنه میکشتم بعد دوباره زنده ام میکنه دوباره میکشتم...آبرومون....ابرومون میره...مردم...وای مردم...مردم رو بگو...اونوقت میگن دختر حاج اقا عجب دختر خرابی بوده و کسی خبر نداشته....! ایمان انگشت اشاره اشو جلو لبه اش گرفت و گفت: -هیسسس!

چقدر ور منفی میزنی یاسی! تو نق نزن...شاید بابا تا عصر رفت بیرون و توهم

تونستی بری خونتون عین گاو وحشی ودرحالی که خون جلو چشمام رو گرفته بود بازوهایشو گرفتمو گفتم: -اگه آقا رحمان نره بیرون و من از اینجا خلاص نشم خرخره تو میخورممممم... از نظر خودم قیافه ام تو اون لحظه خیلی ترسناک شده بود و این خشم صدا این ترسناک بودن رو بیشتر کرده بودم فقط...نمیدونم چرا اون لبهایشو هی کنترل میکرد که نخنده.... دندان قروچه کردم که گفتم: -ببخشید میپریم وسط خط و نشونهاتون...ولی همیشه بجای خرخره ام یه جا دیگه امو بخوری... چون میدونم منظورش چی بود، چشمامو وانش درآوردم که یه سانتی صورتتم پرسید: - همیشه بعد ازدواجمون همینجوری هی لخت تو خونه بگردی!؟! اینو که گفت تازه یادم افتاد که نه پیرهن تنم و نه شلوار. لخت لخت مادر زاد بودم.... عین انسانهای اولیه ... تاره اونایه تیکه برگ میذاشتن لاپاشون معلوم نباشه من همون یه تیکه برگ رو هم نداشتم..... زدم تخت سینه اش و هلش دادم عقب و گفتم: -هییز... بلند شدمو رفتم که لباسامو تنم کنم درحالی که پشت سرم میومدم....اول خودش تیشرتشو پوشید بعد لباسهای منو داد دستم و آهسته گفتم: -نترس یاسی...بابا که همش قرار نیست تو خونه بمونه...حتما میره بیرون...یا دست کم میره که بخواب...پس نترس... پیرهنمو تنم کردممو با چرخیدن به سمتش گفتم: -اگه نرفت چی؟! اگه همش اونجا بود چی؟! اونوقت من چطوری مستونم برم خونه؟! خواست جوابمو بده که آقا رحمان صدایش زد: -ایمان....ایمان بابا...بیا صبحانه برات آماده کرد.... صدایشو بالا برد و گفتم: -راضی نبودیم آقا جون...الان میام... اینو گفت و زبونشو واسم بیرون آورد و گفتم: -من برم خندق بلارو پر کنم...اگه قول بدی دختر آرومی

باشی یه چیزی واست میارم... دستشو گرفتمو گفتم: -غلط کردی... من اینجا گشنه
بمونم بعد اونوقت تو بری کلی غذا بریزی تو شکمت...؟!؟؟ نمیزارم بری.. بازم
درحالی که به زور جلو خندشو نگه میداشت گفت: -ول کن دستو یاسی... نرم شک
میکنه... گفته باشم... چون اینو گفت کوتاه اومدم و دستشو آروم آروم و خلاف میل
ول کردم... گونه امو ماچ کرد و بعد لپمو کشید و گفت: -درو آروم از داخل قفل کن
بابا شیخون نزنه... دختر خوبی باشی برات شکلات میارم.. شیطونی نونیا عمو... زدم
زیر دستشو گفتم: -داعشی.. تقصیر تویی... تو منو انداختی تو این هچل... بلند شد و
رفت سمت در... دوباره گفتم: -من اگه از اینجا خلاص نشم تورو میکشم
ایمان... من... لبخندی زد تا بیشتر از همیشه بره رو اعصابم بعدم بدون اینکه
منتظر شنیدن بقیه حرفهام بمونه درو وا کرد وچشمک زنون رفت بیرون... آااااا که
چقدر رو مخم بود لامصب!!! اون رفت و من درو از داخل قفل کردم و برگشتم سمت
تخت و روش نشستم... یه حسی بهم میگفت من بدجور گیر افتادم و ظاهرا
حالا حالاها راه خلاصی نیست... نیم ساعت بعد ایمان دوباره اومد. درو براش باز
کردم... لبخند از رو لبش کنار نمی رفت لحظه ای و این نشون میداد از بودن من تو
خونه بیشتر از رفتنم راضی هست... خلاصه اینکه انگار بد بهش نگذشته بود... درو
بست و یه نون تست که وسط مربا و کره مالیده بود به دستم داد و گفت: -
بیا... بخور... ازش گرفتمشو مثل گرگ گرسنه افتادم بجونش و با دو سه تا گاز همه
رو خوردم و بع د گفتم: -بابان نرفته؟! -نه... نشسته رو مبل و منتظره اخبارها هم
شروع بشن... اینو گفت و دراز کشید رو تخت... پوووووفی کردم و کنارش

درار... کشیدم آخه من باید تا کی اونجا می‌موندم...؟!؟؟ نکنه آقا رحمان از خونه تکون
..... نخوره.... وای که بیچاره شدم

آقا این تلویزیون لامصب ایران که هیچوقت هیچ چیز بدرد بخوری نداشت همین
امروز که من بدبخت گیر افتاده بودم داشت تمام برنامه های مورد علاقه ی آقا رحمان
رو پخش میکرد. من نمیتونستم تا شب صبر کنم منتظر بمونم تا خوابش بگیره و بعد
برم خونه ... اونجوری هزارتا درسر به وجود میومد و همچی بهم می ریخت... من
قرارم این بود که تا بعداز ظهر برگردم خونه ولی حالا که میبینم عین موش تو تله
افتادم.... شونه ایمانو تکون دادمو گفتم: -ایمان ... -هاان؟! -من دستشویی دارم!
همونطور که با گوشیش بازی میکرد گفت: -تحمل کن.... عصبی شدم و نشستم رو
تخت... دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم: -تحمل کنم؟؟؟ چجوری تحمل کنم.... مگه
مثانه آدم زبون حالیش میشه هان؟! که بگم مثانه جان تحمل کن تا ببینن آقا رحمان
کی از خونه میره بیرون...؟!؟؟ لگدی به پاش زدمو گفتم: -بلندشو یه کاری بکن... من
دستشویی دارم... زود باش... من میخوام برم خونمون.... گوشیشو کنار گذاشت و
مثل من چهار زانو نشست و گفت: -چیکار کنم من الان؟! -یه کاری کن تا ظهر و
ساختمون خلوت من از اینجا بزنم بیرون... ایمان عصر بشه من اینجا گیر
میفتما... گفته باشما... من به مامان گفتم تا عصر برمیگردم خونه.... عصر بشه و
من اینجا باشم اوضاع خراب میشه... واسه اینکه عصر عمه بساط چاییش رو بر میداره
و میاد تو حیاط و همه روهم دور خودش جمع میکنه... اونوقت من اگه برم بالا
نمیپرسن کی و چجوری اومدم که ندیدنم...؟!؟؟ خودش هم مونده بود چیکار کنه....

دستی تو موهاش کشید و رفت توی فکر... از یه طرف دستشو بییم میومد... از یه طرف گشنه ام بود... از یه طرف استرس دیده شدن داشتیم. و بماند ترس فرار از اینجا... و در دسرهای خاص خودش.... پشیمون و نادم گفتم: -عجب غلطی کردم اومدم اینجا... تا اینو گفتم سرشو بالا گرفت.... چپ چپ نگام کرد و گفت: -تو از اینکه اومدی پیش من پشیمونی...؟؟ -آره! ناباورانه و درحالی که انتظار داشت من حرفمو پس بگیرم دوباره پرسید: -تو واقعا پشیمونی!؟؟ -خب آره پشیمونم... به این درد سرا نمی ارزید... الان هم آبروی تو در خطر هم آبروی من... چقدر من لامصب گفتم اگه من لامصبو میخوای خب لامصب بیا خواستگاری کلک رو بکن... هی این یا و اون یا کن تا هردو بریم به فنا... صدای باباش سکوت سنگینی بینمون برقرار کرد: -ایمان بابا داری با کی حرف میزنی؟! از ترس لب گزیدم... ایمان با صدای بلند گفت: -با کسی حرف نمیزنم... دارم با لب تاپ فیلم میبینم.. -باشه... سرشو چرخوند سمتمو گفت: -بیا... حالا اینقدر حرف بزن تا بفهمن اینجایی... عین یه بچه لجوج پاهامو تکون دادمو گفتم: -میخوام برم میخوام برم... دستشو گذاشت رو دهنم و گفت: -عه! بچه چرا سرو صدا میکنی!؟؟ ساکت بمون بینم چه غلطی میتونم بکنم... دستشو که برداشت رو به سقف و خطاب به خدا گفتم: -خدایا غلط کردم... دیگه کار خاکبرسری انجام نمیدم... دیگه گول این داعشی رو نمیخورم و نیام اینجا... خدایا اگه من بی دردسر از اینجا برم پنج تومن... نه... نه... ده تومن... نه... نه... بیست تومن... اهههه... گوربابای ضرر... بیست تومن میندازم تو امامزاده... خدایا قربونت برم... من فریب خوردم... فریب این ایمان شیطون رو خوردم... من اغفال

شدم.... من و به سلامت از اینجا ببر بیرون... ایمان چش و چال صویه وری کرد و گفت: - حالا ما شدیم شیطان و داعشی و.... خیلی ناکسی یاسمن.... صدای زنگ خونه که اومد باز ساکت شدیم.... گوش تیز کردیم تا بفهمیم کیه. تا آقا رحمان درو باز کرد صدای تیز و نازک عمه حتی تا اونجا هم اومد.... ظاهر ناهار آورده بود.... با ترس گفتم: - نکنه عمه ام فهمیده من اینجام.... یا عیسی مسیح.... خمید و گفت: - پای مسیح رو نکش وسط... عمه ات ناهار آورده.... نفس راحتی کشیدم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم... من هر جور صده باید از اینجا در می رفتم قبل اینکه مچمو.... میگیرتن

ایمان * دروغ چرا... از بودن یاسمن تو اتاقم کیف میکردم هر چند که میدونستم لو رفتنمون چه مکافاتی و چه دردسرایی در پی داره...! گند قضیه اگه در میومد رسوایی ای به پا میشد که بدتر از صدتا کنفیکون بود! حالا هم حق باخودش بود... اگه تا ظهر یه جورایی از خونه نمیبردمش بیرون دیگه بعدش نمیتونست بره.... از اتاق بیرون اومدمو رفتم سمت بابا.... اخبار ورزشی میدید و از غذایی که عمه ی یاسمن آورده بود آرامم میخورد... تا منو دید گفت: - بابا برات غذا گذاشتم کنار... رو میز بردار بخور.... یاسمن عقلش وصل بود به شکمش... گشنه که میشد خنگ و وحشی هم میشد.... واسه همین غذاها رو گذاشتم تو سینی و گفتم: - من میرم تو اتاقم میخورم... سرشو به سمتم چرخوند و گفت: - حالا چرا اونجا... خب همینجا بخور.... لیوان دوغ رو هم گذاشتم تو سینی و گفتم: - نه دارم با لب تا پیم یه فیلم میبینم ترجیح میدم همونجا بخورم.... کوتاه اومد و گفت: - باشه باباجان هر جور خودت راحتی...

راه افتادم سمت اتاق...یه سرفه کردم تا یاسمن بفهمه من پشت درم و بعد درو برام
وا بکنه خیلی زود درو برام باز کردو من رفتم داخل...درو پشت سر بستم و سینی رو
گذاشتم رو فرش و گفتم: -بیا بشین بخور... نی نی چشماش درخشید...لامصب
خواستنی! هیچ چیز رو به اندازه غذا خوردن دوست نداشت... بالا سرش و روی
تخت نشستم و گفتم: -وسایلتو جمع کن... با دهن پر پرسید: -راه درو پیدا کردی؟!
-آره... ذوق زده شد و گفت: -چی؟ به منم بگو بدونم؟! انگشتامو توهم قفل کردم و
گفتم: -بابا رو به یه بهونه ای از خونه میبرم بیرون...تو هم به محض رفتن ما بزن
بیرون...ولی حواستو خوب جمع کن یاسی...یه وقت سوتی موتی ندیاااا...بیننت
آبرومون بره... زبونشو رو لبهاس کشید و گفت: -خیالت راحت...من از تو محتاط
ترم... بعد لیوان دوغ رو یه نفس سر کشید و گفت: -آاااااخیششش... به دوغ پشت
لبش نگاه کردم...لبخندی زدم و رفتم سمتش...رو به روش زانو زدمو دستامو قاب
صورت تپلش کردم اول با زبونم دوغو لیس زدم و بعد لباشو ماچ کردم و گفتم: -
بمون تا پیام... دوباره از اتاق رفتم بیرون...بابا تلویزیون رو خاموش کرد
...خوشحال شدم فکر کردم میخواد بره بخواب اما نرفت...بجاش رفت تو آشپزخونه
نشست و با درآوردن پیچ گوشتی ها از کشو مشغول درست کردن رادیوی قدیمیش
شد... نه! بیخودی منتظر این بودم که بابا بخواب...اون اصلا خیلی کم
میخوابید...میگفت خواب فقط واسه تنبالا هست و بس... پس فقط یه راه مونده
بود...رفتم پیشش و گفتم: -اینو بنداز دور...نوش رو برات میخرم... همونطور که با
رادیو ور میرفت گفتم: -نو میخوام چیکار بابا...همین خوب... -پایه ای پدرو پسری

بریم بیرون یه چرخی بزنییم...یه بستنی ای چیزی بزنییم تو رگ ... خندید و گفت: - این موقع ظهر...؟؟؟ -آره..مگه چشمه!؟! هوا گرم نیست و خوب...میریم یه دوری میزنییم...میریم بام...خوبه!؟ -نه بابا...همینجا بمونم بهتره... -بدت میاد با پسرت بیای بیرون؟؟ها آقاجون!؟؟ -نه بابا...یکم خسته... -خب اگه خسته ای چرا نمیخوابی!؟ -بخوابم شب بیخواب میشم...خسته ام...ولی خواب درمونم نیست... - درمونت اینکه با پیرت بیای بری بیرون تا بهت بگه کی رو میخواد!؟ اینو که گفتم سرشو بالا گرفت و بهم زل زد...خب...فکر کنم دیگه وقتش بود این ارتباط یه جورایی رسمی بشه.... باور نکرد و گفت: -برو خودتو مسخره کن بچه! - عه...آقاجون...بجون خودم جدی میگم...بریم بیرون...دو تا آب طالبی خنک و دو تا بستنی بزنییم تو رگ و باهم صحبت کنیم...منم بهت میگم پیچ گوشتی رو کنار گذاشت و گفت: -ایمان...وای به روزت اگه بخوای سر به سرم بزاری! خندیدمو گفتم: -سر به سرت نمیزارم...لباس پوش بریم.... با شک و تردید گفت: -اگه قصد شیطونی نداری چرا همینجا نمیگی!؟ حتما باید منو بکشونی بیرون اینبار من بودم که با شوخی و تهدید کنون گفتم: -آقاجون منصرفم میکنیا... خندید و گفت: -باشه باشه...امان از شما جوونها...باشه...بزار به سازت برقصم بینم چطوری مینوازی .. بلند شد و با اشتیاق رفت سمت اتاقش تا آماده بشه...منم رفتم سمت اتاقم...یاسمن ماشالله همه غذا رو خورده بود...آهسته و درحینی که لباسهای بیرون رو تنم میکردم گفتم: -بابا رو میخوام با یه بهونه ای ببرم بیرون...بعد رفتن ما توهم

برو... از خوشحالی زیاد لپاش سرخ شدن... اومد سمتمو پرسید: - واقعا!!! دستامو

... دور کمرش حلقه کردم گفتیم: - آره عروسک قشنگم

قبل از اینکه برم دستامو گذاشتم رو شونه هاش... زل زدم تو چشماش و پچ پچ وار

گفتم: - وقتی ما رفتیمو خواستی بزنی بیرون گاف ندیا!!!...؟؟؟ آروم لب زد: -

باشه... حواسم هست ... با عشق نگاهش کردم... "توروا به اندازه ی تمام کسانی

که دوستم ندارن دوستت دارم... و چرا از تماشات سیر نمیشم... چرا از خودم شاکی

ام که پیش از اینها دوست داشتنت رو شروع نکرده بودم...؟؟؟" ولی نه... حتی حالا

هم که فکرشو میکنم میبینم من حتی همون موقع ها هم رو این دختر کراش

داشتیم... من همون زمانها هم دوستش داشتم و از بودنش با مردهای دیگه عصبی

میشدم منتها خودم خبر نداشتم... اسمشو لب زدم: - یاسی... عین خنگها بجا

جانم گفتن جواب داد: - هان چیه؟! - مرسی که اومدی... کلا فاز عاشقونه رو ریخت

بهمو گفت: - شکر اضافی خوردم اومدم.. کاه خوردم اومدم... دیگه حتی اگه بلبل

سخنگو هم واسم رو کنی پا تو خونه ات نمیزارم... آروم خندیدمو بعد دستامو

دورش حلقه کردم بی هوا شروع کردم به خوردن لبهای شیرینتر از عسلش

... چشماشو بست و همراهیم کرد... عطش وار لبهاشو می مکیدم... نرم بودن و

گوشتی و خوش خوش طعم... شیرین بیان من... حلوائی تر من... کی میشه همه

جوره داشته باشمت؟! کی میشه بدون ترس مال من بشی... خانم خونه ی من

بشی... هان... کی میشه؟! - ایمان... من آماده ام... صدای بابا رو که شنیدم دل

کندم از اون لبهای قند و عسلش... چشمکی بهش زدمو با خدا حافظی ازش جدا شدم و

گفتم: -اگه همچی بی دردسر حل شد یه پیامک بده خیال منم راحت بشه... -باشه.. -
خداحافظ... رفتم بیرون و درو بستم.. فقط امیدوار بودم بدون دردسر از اینجا بیرون
بره.. بدون اینکه مشکل و رسوایی به بار بیاره... بابا سوار ماشین شد... برایش یه
موسیقی سنتی گذاشتم تا حال کنه... از اینجور موسیقی ها دوست
داشت... خصوصاً موسیقی نواحی و محلی! تو مسیر پرسید: -دختره همکارته؟! منظورم
همونیه که تورو سر عقل آورده... خندیدم و گفتم: -نه... -خواهر رفیقته؟! بازم
خندیدم از این حدسیاتش و بعد گفتم: -آشناس... متفکراته پرسید: -آشناست؟ -
آره... -یعنی من میشناسمش...؟! -آره... هی باخودش فکر میکرد و هی به جایی
نمی رسید... در آخر عصبی شد و گفت: -ایمان بابا چیستان میگی واسه من کم حوصله
؟! بگو بینم کیه... -باشه عجله نکن... یه جا نزدیک پارک نکه داشتم و بعد پیاده
شدیم. اون رفت تو پارک و منم رفتم دوتا آب طالبی و بستنی خریدم و اوادم
پیشش... رو چمنهای خنک زیر سایه ی درخت پر شاخ و برگی مقابل هم
نشستیم... خیلی کنجکاو و خوشحال بود... همونطور که آب طالبی میخورد گفت: -
خب... دیگه نیچون و بهونه نیار و بگو خنده ام گرفته بود... نمیدونستم دقیقاً باید از
کجا شروع کنم... پشت کله امو اروندم و بعد گفتم: -آشناس... خیلی آشنا... روزی
هزار بار هم میبینیش... یکم فکر کرد... خواست بگه مینا... حتی اول اسمش رو هم
تلفظ کرد ولی بعد عین اینکه حسابی جاخورده باشه گفت: -نکنه... نکنه دختر حاج آقا
رو میگی... به به! خودش کارمو آسون کرد... لبخند کمرنگی زدمو گفتم: -اگه ناراحت
نمیشی باید بگم آره... نمیدونستم شاد شده یا عصبی... اصلاً کلاً از صورتش معلوم

نبود... چند دقیقه ای همینطور بهم خیره بودیم تا اینکه گفت: - یاسمن خودمون
؟؟ یاسی!؟؟ - آره با اجازتون - یاسمن!؟؟ - آره دیگه... چندتا یاسمن مکه
داریم... یاسمن حبیبی... دختر حاج آقا... پلک زد و بعد با لبخند و رضایت و مسرت
گفت: - احسنت بابا!!!!... احسنتتتتت... آخی کی بهتر از دختر حاج آقا... خانواده ی
اصالت دار و با ریشه... اصالت پسر... اصالت خیلی مهم... خیلی خوشحالم که
انتخاب از یه خانواده ی بی ریشه و هر دمبیل نیست... معرفت و وفا و متانت و
بزرگی به ریشه و اصالت... یاسمن از خودمون بابا... اصالت داره... راستش اصلا
فکرشو نمی کردم اینقدر از این انتخاب خرسند بشه ولی انگار شد... - کلک... اینهمه
مدت اونو دوست داشتی که هی اینو اونو نمی پسندیدی! بی خجالت جواب دادم: -
راستش آره... - خب چرا زودتر نگفتی!؟ - فرصتش پیش نیومد... با اشتیاق گفت: -
همین امشب با حاج آقا حرف میزنم... خیالت راحت... - همین امشب!؟ -
آره... همین امشب... میخوام قرار خواستگاری بزارم زودتر دستشو بزارم تو
دستت... خدایا شکرت... شکرت که هم دوماه خوب دارم و هم عروس خوب... بلند
شو... بلند شو که هزارتا کار داریم... بریم شیرینی فروشی من آحیل و شیرینی خوب
... از مغازه بردارم... بلند شو